

چرا برخی از ازدواجشان احساس رضایت نمیکنند؟؟؟؟؟؟

پاسخ این مسئله بر می گردد به پنجاه هزار سال پیش، یعنی زمانی که پرنسس قصه ما برای پوشاندن بدن خودش به جای لباس از پوست خرس استفاده می کرد.

یک روز که این پرنسس تازه بالغ شده رفته بود تا مقداری سیب جنگلی بچیند متوجه پلنگی شد که قصد داشت به او حمله کند.

پرنسس جیغی بس رعد آسا کشید که نزدیک بود پرده گوش شاهزاده قصه که دست بر قضا همان نزدیکی مشغول شکار گوزن بود پاره شود!

شاهزاده قصه که بسیار عصبانی شده بود، رفت تا عامل این صدای ناهنجار را بکشد و از شرش راحت شود که با پلنگی بسی درنده و خطرناک روبرو شد.

شاهزاده عصبانی درنگ نکرد و با تیری پلنگ را کشت و برای رفع کامل عصبانیت لگدی به پهلو او زد.

در همین حال پرنسس را دید که با چشم هایی پر از تحسین و قدردانی او را می نگرد.

شاهزاده که سراپا غرور و هیجان شده بود به سوی پرنسس رفت و او را روی دوش اش انداخت و به سوی غاری روانه شد. سپس صحنه شطرنجی شد و فیلم از طرف عزیزان دست اندر کار سانسور شد...

حاصل اتفاق مرموزی که بارها در همین غار افتاد، چند دختر و پسر کوچک بود که تصویر ازدواج در ذهنشان به صورت نجات زن توسط مرد و مورد حمایت قرار دادن او حک شد.

قرن های بسیاری این تصویر راهگشای جوانان بود. مردی از راه می رسید و زنی را از چنگ پلنگ نجات می داد. بعد او را به غار می برد و صحنه شطرنجی می شد.

خب باید بگویم که در آن زمانها همه از این وضع راضی و خشنود بودند...

به زودی اشعار و داستانهای بسیاری در وصف نجات دادن زن از دست پلنگ که مردانگی نامیده می شد و مظلومیت و قدرشناسی زن که زنانگی نامیده می شد نوشته شد.

دیگر همه زنان و مردان باور کرده بودند که راه دیگری برای رسیدن به غار و انجام آن صحنه ی شطرنجی دلپذیر وجود ندارد. حتما باید مرد قدرتمند تر از زن باشد و زن به او تکیه کند...

پلنگ ها تغییر شکل دادند!

اما به مرور زمان، پلنگها تغییر شکل دادند. آنها به شکل مشکلات مالی و مشکلات فکری و روحی و حتی فلسفی در آمدند.

به زودی زنان هم شیوه مقابله با این پلنگها را یاد گرفتند. حتی گاهی بهتر از مردان با پلنگ مسائل مالی و مسائل فکری کنار می آمدند. آنها می توانستند به تنهایی زندگی خود را تامین کنند. از لحاظ مالی و فکری مستقل شدند اما تصویر همچنان پابرجا بود...

هنوز هم زنان برای رفتن به غار نیاز به مردی داشتند که آنها را از چنگ پلنگ نجات دهد.....!!

اما وقتی مرد می آمد تا آنها را نجات دهد آنها شروع به اظهار نظر می کردند: بهتر نیست با آن یکی تیر پلنگ را بکشی؟ اصلا صبر کن من خودم تیر بیهوش کننده دارم..!

اینطور بود که مردان احساس سرخوردگی کردند. آنها دیگر نمی توانستند زن را نجات بدهند. زن دیگر با چشمهای سرشار از تحسین و قدردانی به آنها نمی نگریست. حتی به نظر می رسید که خودش را صاحب نظر در شکار پلنگ می داند و گویا در بعضی مواقع حتی از آنها هم بهتر عمل می کرد.

زن و مرد هر دو غمگین و افسرده شدند. گاهی که طبق غریزه به غار می رفتند تا ... افکار ناراحت کننده به ذهنشان هجوم می آورد.

مرد با خود می گفت: این زن مرا نجات دهنده خودش نمی داند. مرا قبول ندارد و عصبانی می شد. گاهی حتی به جای انجام امور لذتبخش برای اینکه قدرت و لیاقت خودش را به زن ثابت کند بر سر او فریاد می کشید و از همه تلاش هایش در مبارزه با پلنگ انتقاد می کرد.

زن هم با خودش می گفت این مرد اصلا لیاقت نجات دادن مرا ندارد. من خودم بهتر از او بلدم خودم را نجات بدهم. باید بگردم مرد قوی تری پیدا کنم که تواناتر باشد و چونپیدا نمی کرد سرخورده و غمگین می شد.

اما هیچیک از زن و مرد نمی دانستند که وقت آن رسیده که تصویر ذهنی خود را عوض کنند.